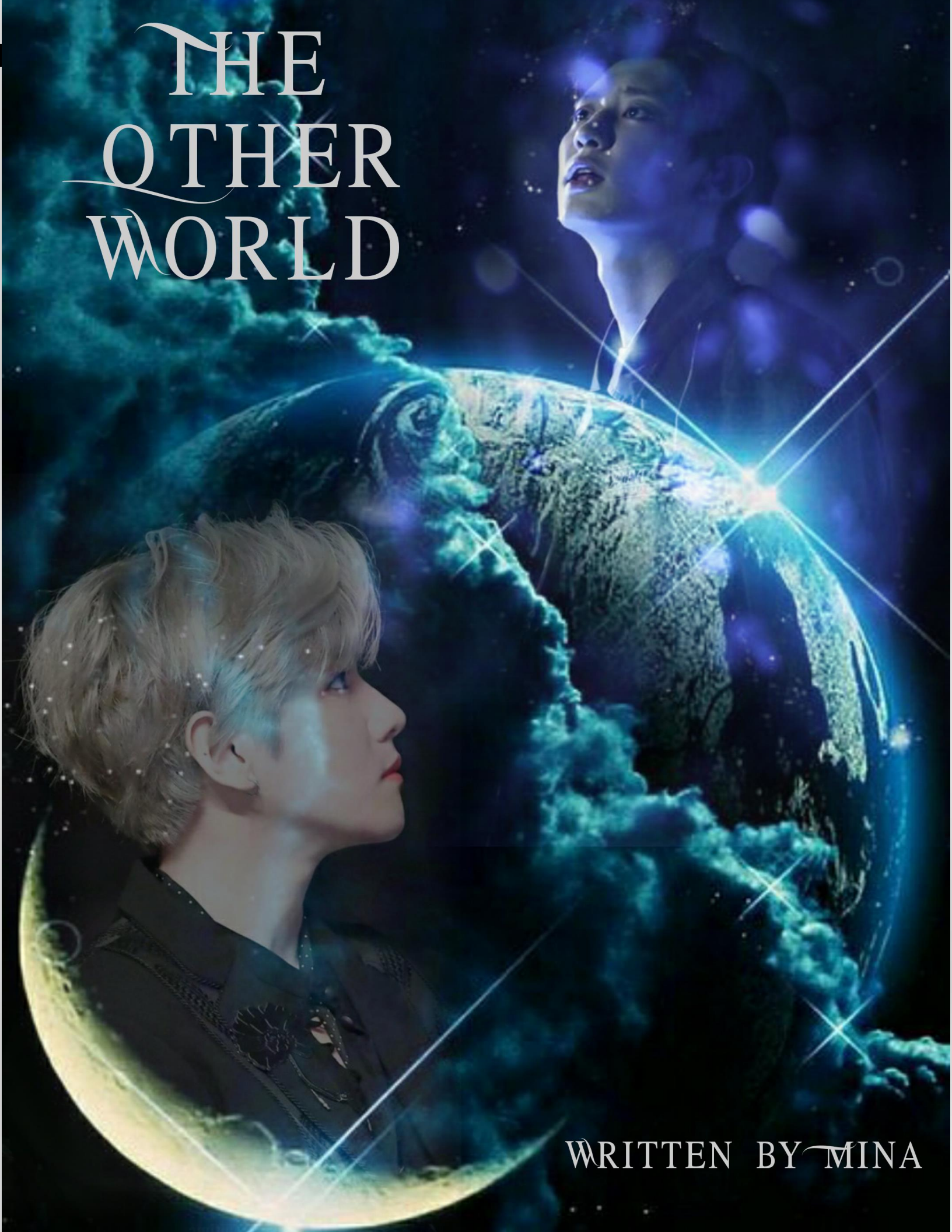


THE OTHER WORLD



WRITTEN BY MINA

پیشگفتار

جهانی که می‌شناسیم در حال جنگ است. افرادی اسرار زندگی ابدی را کشف کرده‌اند که نمی‌دانند ابدیت، هیچ باقی نخواهد گذاشت. آنها سراسر از خشم و امیدی واهی پر شده‌اند و راهی اشتباه را برگزیدند. مسیری که آنها را به کام مرگ می‌کشاند و در این میان قهرمانان، کسانی که می‌توانند دنیا را از ورطه‌ی نابودی برهانند، به دور انداخته شده‌اند.

قسمت دوم

«بین چی پیدا کردیم! احتمالا اریک از دیدنت خیلی خوشحال بشه.» و سپس با اشاره به یکی از سربازانی که پشت جیمین ایستاده بود، گفت: «ببرینش پیش ساحره. حالا که اینجاست نباید بذاریم فرار کنه.»

دستان جیمین را به شدت از پشت بستند و او را به زور به سمت ساختمان اصلی بردند. تمامی سربازان و دست اندرکاران به آنها نگاه می کردند. جیمین زیرلب به خود لعنت می فرستاد. چرا که به خاطر آن تتو به دام افتاده بود. نه. در اصل به خاطر کنجکاوی اش بود.

ساختمان اصلی تماما از سنگ های صیقلی ساخته شده بود. او را از راهرویی گذرانده و سپس با ورود به اتاقی که بی تشبیه به اتاق های بازجویی نبود، بر روی صندلی انداختند. رئیس تلپورت کنندگان، مقابلش ایستاد و به چشمانش زل زد. تک تک اجزای صورتش با تمسخر پر شده بود.

«همین که ساحره بیاد، دیگه کارت تمومه. اونوقت بهم لو می دی که دارین چیکار می کنین. یا درست تر بگم. اریک می فهمه.»

جیمین که می کوشید خشمش را آشکار نکند، به سکوت بسنده کرد. لحظاتی سپری و زنی بلند قامت وارد شد. او پیراهن بلند و مشکی به تن داشت که دو طرف دامنش چاک خورده بود. ساحره مقابلش ایستاد و با چشمان کشیده پرشرارتش به او زل زد.

ساحره دست راستش را بالا آورد و ناخن های بلندش را بر سینه ی جیمین گذاشت. چشمانش برای لحظه ای مشکی شد و سپس با قدرتی بسیار ناخن هایش را در گوشت

سینه‌اش فرو کرد. خون پاشید و دست ساحره به خون آغشته شد. جیمین فریاد کشید و پاهایش را به زمین کوباند. کوشید دستان بسته‌اش را باز کند، اما کاری از پیش نبرد.

درد گزنده و طاقت‌فرسا به تمام اندام‌هایش نفوذ کرد. باید تحمل می‌کرد. اگر می‌باخت، همه چیز از دست می‌رفت. نقشه‌ی حساب شده بکمیون، افرادی که به آنها پیوسته بودند. زندگی دوستانش.

دندان‌هایش را به هم سایید و درد را فرو خورد. تمرکز کرد. اگر می‌توانست دروازه را باز کند...

ساحره ناخن‌هایش را بیرون کشید و کف دستانش را به صورت تلپورت‌کننده جوان نزدیک کرد.

مینسوک و آدام به در ورودی نظمیه زل زده بودند. تکاپویی در جریان بود که به نظر عادی نمی‌آمد. چه شده بود؟ آیا جیمین به دردسر افتاده بود یا آنکه تلپورت‌کنندگان را به ماموریتی اعزام کرده بودند؟

سربازانی با عجله از در خارج شدند و دو طرف آن ایستاند. مینسوک قدمی به جلو گذاشت و آدام با گرفتن دستش او را متوقف کرد.

«نه. اگه لو بریم چی؟»

«من قبلا رفتم اونجا. منو می‌شناسن. نگران نباش.»

او دست آدم را از دست خود کند و با نفسی عمیق به سمت منطقه نظامی حرکت کرد. جلو رفت و مقابل در توسط سربازان متوقف شد.

«کجا؟»

«صبح اومده بودم برای درخواست ملاقات با برادرم. اون سی هزار آئو بدهکار بود. اومدم پول رو جاش پرداخت کنم.»

«الان نمیشه.»

«چرا؟»

«دستور داریم نذاریم کسی بره تو.»

«چه خبر شده؟»

«یکی از شورشیا دستگیر شده. حالا هری.»

میسنوک با نگرانی به حیاط نظمیه نگریست و به سمت آدم برگشت. با گره خوردن نگاه‌هایشان، او سری تکان داد و با رسیدن به آدم گفت: «باید برگردیم پایگاه.»

«پس جیمین چی؟»

«نمی‌تونیم عملیات رو به خاطرش به خطر بندازیم.»

«اما...»

«اون از پس خودش بر میاد.»

«ولی..»

«بیا بریم. مطمئننا اونا منتظر یه گزارشن.»

با برگشت مینسوک و آدام، جونگده و یری را همچنان پشت میز یافتند. یری به سرعت از جایش بلند شد و به سمتشان آمد. اما با دیدن چهره‌های گرفته‌ی آن دو با عجله به سمت پرده‌ی پنهان‌کننده دوید. مینسوک جلوییش را گرفت. آنها نمی‌توانستند ریسک لو رفتن عملیات را جان بخرند.

«نمی‌تونیم کمکش کنیم.»

«ولی اونا شکنجه‌اش میدن.»

«می‌دونم.»

یری دستش را از دست مینسوک بیرون کشید و فریاد زد: «می‌دونی و نمی‌داری برم؟»

و مینسوک نیز متقابلا با صدایی بلند گفت: «عملیاتمون رو نمی‌تونیم به خطر بندازیم.»

«عملیات مهمتره یا اون؟»

«جون صد نفر مهمتره یا یه نفر؟»

یری سکوت کرد. با حرص به چهره‌ی مینسوک خیره شد و پس از لحظاتی از میان دندان‌های بهم قفل‌شده‌اش گفت: «بستگی داره اون یه نفر کی باشه.»

او برگشت و به سمت پرده نامرئی رفت که با صدای مینسوک متوقف شد: «بهش اعتماد نداری.»

یری ایستاد و به سمتش برگشت.

«چی؟»

«بهش اعتماد نداری. اگه بری اونجا عملیات لو می‌ره. اونم اینو می‌دونه و مطمئن نمی‌خواد کسی بره کمکش. اگه بری، بیشتر این به ذهن میاد که می‌خواهی جلوی دهنش رو بگیری تا چیزی رو لو نده. فکر می‌کنی بعدش چه حسی بهش دست می‌ده؟»

یری خشکش زد. چنین به قضیه ننگریسته بود.

جونگده گفت: «تا برگشتن بکهیون صبر می‌کنیم. مطمئن اون می‌دونه باید چیکار کنه.»

نمی‌دانست چند ساعت گذشته است. چشمانش به درستی نمی‌دید و درد در جای جای سینه‌اش موج می‌زد. رد خون بر بدنش را حس می‌کرد. سرش گیج می‌رفت و با هر دفعه بیهوش شدن، سطل آبی رویش خالی می‌شد. اما مدتی بود از درد جدید خبری نشد.

با شنیدن صدای پای کسی، سرش را بالا آورد. فردی دیگر را برای شکنجه به سراغش فرستاده بودند؟ کسی مقابلش ایستاد و صدایی آشنا گفت: «این چه وضعه؟ آه. حالم بهم خورد. مطمئنی بلدی چطور کار کنی؟»

صدای زن شکنجه‌گر اینبار به گوش رسید: «من سعی کردم ازش حرف بکشم.»

«و گند زدی. برو بیرون.»

زن بیرون رفت و گرمای صورت کسی مقابل چهره‌اش قرار گرفت.

«فقط کسی که پورتال رو بسته، می‌تونه بازش کنه. چند بار دقیقا تلاش کردی تلپورت کنی؟ اونم تو این وضع؟»

جیمین سکوت کرد. حرف زدن انرژی‌اش را از بین می‌برد. حتی گشودن چشمانش خسته‌کننده به نظر می‌آمد.

«خوبه. چیزی نگو. از همون اول هم می‌دونستم چیزی نمی‌گی. اما هنوزم یه تحفه‌ی خوبی محسوب می‌شی. مطمئنا جونگین هنوز ولت نکرده. حالا چطور بهش خبر بدم که بچه‌ی دوست‌داشتنیش پیش منه؟»

جیمین به زحمت لای چشمانش را باز کرد و با دیدن اریک باری دیگر آنها را بست و گفت: «من خیلی وقته که ازشون جدا شدم. جونگین دیگه براش مهم نیست.»

«اشتباه می‌کنی. من اون مرد رو خوب می‌شناسم. اون حتی حاضر نبود به منی که باهاش دشمن شدم، آسیب بزنه. اون احمقه. فکر می‌کنه همین که قیممون شده، هر کاری که بخواد رو انجام می‌دیم. و حالا ما رو ببین.»

«مسخره‌اس.»

اریک بر روی صندلی، مقابلش نشست و گفت: «موافقم مسخره‌اس. برای همین اینجا می‌مونی. یه مذاکره خوب می‌تونه کلی امتیاز بهمون بده.»

«اون کمکی نمی‌کنه.»

«خوب باید دعا کنی که اینکار رو کنه. چون در غیر این صورت، به دردم نمی‌خوری.»

«فکر می‌کردم دنبال اطلاعات درباره عملیاتی.»

«خوب، اشتباه می‌کردی.»

«دنبال چی هستی؟»

اریک برخاست. صورتش را مقابل جیمین گرفت و گفت: «چیزی که می‌تونه حتی زندگی توی بدبخت رو هم عوض کنه.»

سپس با لگدی کوچک به صندلی، آن را از سر راه خود کنار زد و از اتاق خارج شد. جیمین آهی کشید. جای زخم‌هایش می‌سوخت و آزارش می‌داد. به اطراف نگاهی کرد. کوشید حرف‌های جونگین را به یاد آورد. چطور می‌بایست از آنجا می‌گریخت؟ در همین حین باری دیگر در باز شد و جیمین با تاسف سرش را پایین انداخت. این بار همان دختری که اولین بار در حیاط نظامی دیده بود، وارد اتاق شد. او دیگر از جانش چه می‌خواست. این بار لباس کاملاً چسبان و سرتاپا سیاه به تن کرده بود. موهایش را با کلاه و صورتش را با دستمال پوشانده بود.

دختر صورتش را مقابل جیمین گرفت و گفت: «حالت چطوره؟»

جیمین اخمی غلیظ کرد. دختر پشت سرش رفت و دست‌ها و پاهایش را باز کرد و گفت: «باید از اینجا بریم.»

«داری چیکار می‌کنی؟»

«گفتم که. باید از اینجا بریم.»

با باز کردن طناب‌های دست جیمین، از جا برخاست و گفت: «می‌توننی راه بیای؟»

جیمین با تعجب و نااطمینانی به دختر مقابلش خیره شد. چرا آن کار را می‌کرد؟ دختر به سمت در رفت و طول راهرو را نگاه کرد. «د. چرا وایسادی؟ راه بیوفت.»

جیمین به اطراف نگاهی کرد. اگر آن نقشه‌ای برای پی بردن به عملیات بود، چه؟
«منتظر چی هستی؟»

دلش را به دریا زد. حتی اگر آنها نقشه‌ای برایش داشتند، ابتدا می‌بایست از آنجا می‌گریخت. با تمام توانی که داشت به سمت دختر رفت و پشت سرش از اتاق بیرون رفت.

خون آشام تا انتهای راهرو را دوید. بر روی زمین راهرو، سه مرد تنومند افتاده و به نظر به خواب رفته بودند. جیمین با اضطراب به آنها نگاه کرد. دختر به سمتش نگاهی انداخت و آهی کشید. آن پسر به شدت زخمی شده بود و به راستی نمی‌توانست حرکت کند. ذهنش را به کار انداخت. چطور می‌توانست به او کمک کند؟ چشمش به مرد بیهوش مقابل جیمین افتاد. ارکی تنومند بود. سپس به دستان خود نگاه کرد. خونش می‌توانست دوی دردی برای جیمین باشد. از پلکان انتهایی پایین پرید و مقابل ارک نشست. نگاه خیره جیمین را بر روی خود احساس می‌کرد. اندیشید. با مکیدن خون ارک خود را لو می‌داد، اما آب از سرش گذشته بود. او ماموریتی داشت که باید آن را دنبال می‌کرد.

چشمانش قرمز شد و دندان‌های نیشش بیرون زد. به سمت ارک رفت و دندان‌هایش را در گردن او فرو برد. مکید و مکید.

جیمین با دیدن صحنه، به عقب قدمی برداشت. نفس کشیدن سخت بود و خون مکیدن آن دختر، حالش را بیشتر دگرگون می‌کرد. دختر از جا برخاست و به سمتش

بازگشت. اطراف دهانش با هاله‌ای پر رنگ از خون پوشانده شده بود. به سمتش آمد و خنجری را از کمر بندش بیرون کشید و گفت: «تمام اینکارها رو دارم به خاطر تو انجام می‌دم. کافیه قدردان نباشی. اونوقت می‌کشمت.»

او خنجر را بر روی دستش گذاشت و با چهره‌ای درهم دستش را برید و محکم مشت کرد. به سمت جیمین آمد و گفت: «دهنت رو باز کن.»

«چی؟»

«گفتم اون دهن صاحب مردهات رو باز کن.»

جیمین با اضطراب گفت: «نمی‌خوای که اون خون رو به خوردم بدی.»

خون‌آشام با عصبانیت جلو پرید و کف دست را به دهان جیمین کوبید و با لحنی که حرص کاملاً در آن مشهود بود، گفت: «گفتم اگه قدردان نباشی می‌کشمت.»

مزه خون در دهان جیمین پیچید. کوشید هر چه وارد دهانش شده است را تف کند، اما جانی در تنش نمانده بود و خون‌آشام به نظر قدرتمند می‌رسید.

«اینقدر تقلا نکن. قورتش بده.»

بالاخره خون از گلوش پایین رفت و خون‌آشام عقب کشید. جیمین سرفه کرد.

«صدات رو پایین نگه دار.»

جیمین عق زد و دست بر شکم کشید. چیزی عجیب به نظر می‌آمد. به پایین نگریست و شکمش را چک کرد. اثری از زخم نمانده بود. خون‌آشام پوزخندی زد و

گفت: «تا یکی دو دقیقه دیگه کاملا خوب می‌شه. هرچند احتمالا نتونی تا مدتی از قدرت استفاده کنی. راه بیوفت.»

جیمین با تعجب به دختر نگریست و با کمری خمیده دنبالش به راه افتاد. به محض رسیدن به در انتهای راهرو، دختر مشتش را بالا گرفت و او را متوقف کرد. کمی در را گشود و سرش را بیرون برد. بیست سرباز نظامی در میان حیاط رژه می‌رفتند و سربازانی بر روی برجک‌های دیده‌بانی ایستاده بودند. اشاره کرد و هر دو از در خارج شدند. در سایه به سمت ستونی دویدند و پشتش پنهان شدند.

دروازه ورودی پادگان کمی دورتر بود. دختر گفت: «تنها راه خروج دروازه است. ازش خارج بشیم دیگه تمومه. احتمالا ممنوعیت تلپورت هم برداشته می‌شه.»

«اما چطور می‌خوای اینکار رو کنی. دروازه رو بستن.»

«امشب یه ماشین مهمات قراره از سمت دروازه خارجی بیاد. به محض ورودش، دروازه رو باز می‌کنن. تا زمانی که مهمات بررسی بشه و بارش رو تخلیه کنه و بخواد برگرده، می‌تونیم بریم بیرون. یه نفر هم قراره کمکمون کنه. بهش درباره‌ات گفتم.»

«چرا از محل تلپورت وسط حیاط استفاده نمی‌کنیم؟»

خون‌آشام با عصبانیت به سمتش برگشت و گفت: «دقیقا چه فعل و انفعالاتی توی مخت می‌گذره که اینو گفتی؟ اونجا درست وسط منطقه رژه است. در ضمن، فقط به یه سمت هم راه خروج داره. اونم جایی که اریک هست»

«خوب منم برای همین اینجا. باید بدونم اریک کجاست.»

خون آشام راست ایستاد. آهی کشید و گفت: «نه تا زمانی که به من کمک نکنی. فکر کردی مفت و مجانی کمکت می‌کنم؟»

«ولی ماموریت...»

«برای من مهم نیست ماموریت تو چیه. باید من و دوستم رو به قبیله خودت ببری. ما باید شاهزاده آب رو ببینیم.»

جیمین آهی کشید. با اضطراب به اطراف نگاه کرد. راهی برای فهمیدن وجود نداشت. فردا روز موعود بود و می‌بایست بخش بزرگی از شهر را تخلیه می‌کرد و حال گیر دختری از قبیله تاریک افتاده بود.

«خیله خوب. باشه. ولی من فقط می‌رسونتون اونجا. اوکی؟»

خون آشام لبخندی زد. ساعتی را صبر کردند و بالاخره دروازه خارجی باز شد. کامیونی بزرگ وارد حیاط شد. نیمه راه را پیمود و وسط حیاط متوقف شد. سه سرباز به آن سمت رفتند و یکی از آنها بلند گفت: «بیا پایین. باید بررسی‌اش کنیم.»

مردی از سمت راننده پایین آمد. به پشت کامیون رفت و در آن را باز کرد. دو سرباز وارد مخزن شد و دو سرباز دیگر اطراف آن کشیک ایستاد.

جیمین قدمی به جلو برداشت که دستی او را عقب کشید.

«یکم دیگه صبر کن.»

سربازان بیرون آمدند و یکی از آنها گفت: «تخلیه‌اش کنید.»

افرادی به کمک شتافتند و ماشین را خالی کردند. به راننده پولی داده شد و او پشت فرمان نشست. به لحظه‌ای نگذشت که صدای انفجاری کوچک از پشت دروازه خارجی شنید. تمام سربازان حاضر از جا پریدند و به سمت دروازه نگاه کردند.

خون‌آشام دست جیمین را کشید و گفت: «بجنب. الانه که همه بیدار شن.»

سربازان به سمت دروازه رفتند و جیمین به همراه خون‌آشام در سایه‌ها دوید و خود را به زیر ماشین رساند. هر دو به تندی نفس می‌کشیدند. حدس خون‌آشام درست بود. تمام پادگان روشن شد.

راننده فریاد زد: «می‌تونم برم؟»

سرباز ارکی به سمتش برگشت و گفت: «بذار ببینیم چی بود.»

مردی با لباس خواب از ساختمان اصلی بیرون آمد و فریاد زد: «کار کی بود؟»

سرباز ارک به سمت او بازگشت و متقابلاً فریاد زد: «داریم بررسی می‌کنیم قربان.»

دقایقی نفس‌گیر سپری شد. صدای قدم‌های سریع سربازان از دور به گوش می‌رسید. آنها محوطه را به دنبال نشانی از انفجار می‌گشتند و زمانی که به نظر از آن سال‌ها گذشته بود، بالاخره کامیون به راه افتاد و به محض خروج از دروازه، درها بسته شد.

کامیون به آرامی در تاریکی پیش رفت. در پیچ‌های جنگل پیچید و در شهر فاصله گرفت. خون‌آشام گفت: «بپر.»

هر دو کامیون را رها کردند و بر زمین افتادند. لحظاتی را همانطور دراز کشیده روی زمین ماندند و پس از ایستادن، گرد و خاک را از خود تکاندند. خون‌آشام به اطراف

نگریست و گفت: «الانه که برسه. فکر فرار کردن به سرت نزنه و گرنه بد حالت رو می گیرم.»

جیمین چشمانش را در حدقه چرخاند. اگر می خواست فرار کند، هیچ کسی نمی توانست مقابلش بایستد. مگر آنکه خود از قبیله تلپورت نباشد.

با صدای شکستن شاخه ای، خون آشام با خوشحالی گفت: «اومد.»

او به سمت صدا چرخید به مردی که از سایه ها بیرون می آمد، نگریست. دهان جیمین از دیدنش باز ماند. او شاهزاده زمین، کیونگسو بود.

از ساعت ها پیش تنها با نور شمعی به تماشای نقشه ها پرداخته بود. می ترسید نگفتن تمام نقشه به همراهانش آنها را ناتوان کند، اما نمی خواست آنها را نگران و مضطرب سازد. بارها و بارها در ذهن به شورای نور لعنت فرستاده بود. اگر حاضر به مذاکره با تلپورت کنندگان می شد، ماه ها از بازپس گیری شهرها می گذشت. هر چند به نظر می رسید تلپورت کنندگان نیز مقدمات جنگی دیگر را می چیدند. جنگی که او چیزی از آن سر در نمی آورد. ذهنش ناآرام و قلبش مشوش بود.

دستانش را تکیه گاهی برای سرش ساخت. کسی به در اتاق زد.

«بیا تو.»

مردی درشت هیکل وارد اتاق شد و تعظیم کرد

«مردان آماده ان.»

سری تکان داد: «خوبه. منجنیق‌ها و بمب‌ها چی؟»

«تا فردا تعدادی که خواسته بودین، تکمیل می‌شه.»

«خوبه.»

از جا برخاست و گفت: «حلقه‌ی اول پادگانه. فقط نمی‌شه از یه سمت بهش حمله کرد. چند نفر رو مامور کردم که دروازه رو باز کنن. تا فردا کسایی که نمی‌تونن بجنگن رو تخلیه کنید.»

سرباز باری دیگر تعظیمی کرد و به سرعت از اتاق خارج شد. فردا روز موعود بود. به سمت پنجره رفت و با چهره‌ای گرفته و غمگین به حیاطی نگاه می‌کرد که به آرامی از صفوف منظم سربازان پر می‌شد. نور ماه در آسمانی که به روشنی می‌رفت، به سختی می‌تابید و اطرافش را ابرهایی سیاه دربرگرفته بود. بوی خاک خیس خورده، خبر از بارانی عن‌القریب می‌داد. طوفانی از جنگ و ستیز در راه بود. کم‌کم می‌توانست بوی خون را نیز حس کند.

به سمت اتاقش بازگشت. یکسالی بود که برای باز پس‌گیری مناطق می‌جنگیدند و او هنوز به خانه نرفته بود. چه چیز جلویش را می‌گرفت؟ چیزی که رها کرده بود؟ خانه‌ی بی‌روح؟ خنده‌هایی که جایشان را به اشک و گریه داده بودند؟ نمی‌دانست.

پشت میز نشست و از درون کشوی آن، تکه پارچه‌ای بیرون کشید. تنها چیزی که مادرش داشت. به خود اندیشید. تمام خانواده‌اش را خود به کام مرگ فرستاده بود. اضطراب به دلش چنگ می‌انداخت، اما نمی‌توانست آن را با فردی دیگر شریک شود.

تکه پارچه را به دماغش چسباند و نفسی عمیق کشید. اشعه‌هایی از نور خورشید به دورن اتاقش تابید. برخاست.

زره آهنی‌ای که به تن داشت، به سختی صدا داد. پارچه را بر دور مچش بست. با چشمانی بسته، نفسی عمیق کشید و از اتاق خارج شد.

با قدم‌هایی محکم به استقبال ارتش رفت. آدام قبل‌تر از او آنجا بود. چشمانش از امید و اضطراب می‌درخشید. با چهره‌ای محکم و مطمئن به او لبخند زد. او امید آنها بود و نباید از خود ضعف نشان می‌داد.

از مابین صفوف رد شد و مقابل آن ایستاد. حرفی برای گفتن نداشت. به رسم قدیم، بر روی اسب نشست و به آرامی حرکت کرد. ارتش به آرامی حرکت کرد.

تا رسیدن به پایتخت کشور آدام، یک روز راه بود. در دل دعا کرد که دوستانش موفق شوند.

فردا، امیدی برای او و تمام همراهانش بود.